



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۷

به غم فرونروم باز سوی یار روم
در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم
به گلشن ابد و سرو پایدار روم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
به نقل و مجلس و سغراق بی‌شمار روم

نمی‌شکبید ماهی ز آب من چه کنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم

به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
همان به‌ست که اکنون به اختیار روم

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
به عشق درنروم در کدام کار روم

شنیده‌ام که امیر بتان به صید شده‌ست
اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم

چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار
به عشق دل به دهان سگ شکار روم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
به سوی سنجق سلطان کامیار روم

جهان عشق به زیر لوای سلطانی است
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
بدان جهان و بدان جان بی‌غبار روم

غبار تن نبود ماه جان بود آن جا
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم
وگر خلیل جلیلم در آن شرار روم

خמוש کی ہلدم تشنگی این یاران
مگر کہ از بر یاران بہ یار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بہشت عدن بود ہم در آن جوار روم